بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی حد آن خدای پاک را | آنکه ایمان داد مشتی خاک را

آنکه در آدم دمید او روح را | داد از طوفان نجات او نوح را

آنکه فرمان کرد قهرش باد را | تا سزای داد قوم عاد را

آنکه لطف خویش را اظهار کرد | بر خلیلش نار را گلزار کرد

آن خداوندی که هنگام سحر | کرد قوم لوط را زیر و زبر

سوی او خصمی که تیر انداخته | پشه‌ای کارش کفایت ساخته

آنکه

آنکه اعدا را بدریا در کشید | ناقه را از سنگ خارا بر کشید

چون عنایت قادر قیوم کرد | در کف داود آهن موم کرد

با سلیمان داد ملک سروری | شد مطیع خاتمش دیو و پری

از تن صابر بکرمان قوت داد | همنشین یونس لقمه با حوت داد

بنده را ره بر سر می نهد | دیگری را تاج بر سر می نهد

اوست سلطانی که هر چه خواهد آن کند | عالمی را در دمی ویران کند

هست سلطانی مسلم مر ورا | نیست کس را زهرهٔ چون و چرا

آن یکی را گنج و نعمت می دهد | دیگری را رنج و زحمت می دهد

آن یکی را زر دو صد همیان دهد | دیگری در حسرت نان جان می دهد

آن یکی پوشیده سنجاب و سمور | دیگری خفته برهنه در تنور

ان یکی بر بستر کمخی ونسج   وان یکی بر خاک خواری کرده بیج

ان یکی بر تخت با صد عز و ناز   وان دگر کرده دهان از فاقه باز

طرفة العینی جهان برهم زند   کس نمی‌ارد که انجا دم زند

بنده کانرا دولت شاهی دهد   انکی با مرغ هوا ماهی دهد

بی پدر فرزند پیدا او کند   طفل را در مهد گویا او کند

مردهٔ صد ساله را حی میکند   این بجز حق دیگری کی میکند

صانعی کز طین سرو طین میکند   نجم را رجم شیاطین میکند

از زمین خشک رویاند گیاه   اسمانها را هم او دارد نگاه

هیچ کس در ملک او انباز نی   قول او را لحن نی و ساز نی

در نعت سید المرسلین ع‌م و چهار یاران رضوان الله

سید

سید الکونین و ختم المرسلین   احمد بود فخر الاولین

انکه امد بر فلک معراج او   انبیا و اولیا محتاج او

شد وجودش رحمة للعالمین   مسجد او شد همه روی زمین

انکه یارش بود ابوبکر عمر   از سر انگشت او شق شد قمر

ان یکی اورا رفیق غار بود   وان دگر لشکرکش ابرار بود

صاحبش بودند عثمان علی   بهر ان گشتند در عالم ولی

ان یکی کان حیا و حلم بود   وان دگر باب مدینه علم بود

ان رسول حقکم خیر الناس بود   عم پاکش حمزه و عباس بود

هر دم از ما صد درود و صد سلام   بر رسول و ال و اصحابش تمام

در ذکر مناقب ائمهٔ دین   رحمة الله علیهم اجمعین

ان اماما نی که کردند اجتهاد   رحمت حق بر روان جمله باد

بو حنیفه بود امام باصفا   آن سراج امتان مصطفی

باد فضل حق قرین جان او   شاد باد ارواح شاگردان او

صاحبش بو یوسف قاضی شده   واز محمد ز ولمش راضی شد

شافع ادریس و مالک با نفس   یافت زیشان دین احمد زیب و فر

روحشان در صدر جنت شاد باد   قصر دین از گلشان آباد باد

در عذر گناه میگوید

پادشاها جرم ما را درگذار   ما گنهکاریم و تو آمرزگار

تو نکوکاری و ما بد کرده ایم   جرم بی پایان بی حد کرده ایم

سالها در فسق و عصیان گشته ایم   آخر از کرده پشیمان گشته ایم

روز و شب اندر معاصی بوده ایم   هم قرین نفس و شیطان بوده ایم

دائما در بند عصیان بوده ایم   غافل از بو خدنولص بوده ایم

بی گنه

بی گنه نگذشت بر ما ساعتی   با حضور دل نکردیم طاعتی

بر در آمد بنده بگریخته   آب روی خود بعصیان ریخته

مغفرت دارد امید از لطف تو   زانکه خود فرموده لا تقنطوا

بحر الطاف تو بی پایان بود   ناامید از رحمتت شیطان بود

نفس شیطان زد کریما راه من   رحمتت باشد شفاعت خواه من

چشم دارم کز گنه پاکم کنی   پیش از آن کاندر جهان خاکم کنی

اندر آن دم کز بدن جانم بری   از جهان با نور ایمانم بری

در نکوهش نفس اماره

عاقل آن باشد که او شاکر بود   وانکهی بر نفس خود قادر بود

هر که خشم خود فرو خوردی بدان   باشد او از رستگاران جهان

فرو نتومو غردن اودن اولدر

ان بود ابلهترین مردمان   کز پی نفس هوا باشد دوان

وانکهی پندار دان تاریک دلی   خواهد امرزیدنش اجر خدای

کرچه درویش بود سخت ای پسر   هم ز درویشی نباشد خوبتر

هر که او را نفس سرکش رام شد   از خردمندان نیکو نام شد

در ریاضت نفس بد را کوشما   تا نیندازد ترا اندر وبال

هر که خواهد تا سدومت ماند او   از جمیع خلق رو کرداند او

مرد ماند اسپ سر در خواب دن   کشت بیدار انکه از افت جهان

انکه رنجاند ترا عذرش بپذیر   تا بیابی مغفرت بروی مگیر

حق ندارد دوست خلق ازار را   نیست این خصلت یکی دیندار را

از ستم هر کو دلی را ریش کرد   ان جراحت بر وجود خویش کرد

هر که

هر که در بند دل ازاری بود   در عقوبت کار او زاری بود

ای پسر قصد دل ازاری مکن   ور خدای خویش بیزاری مکن

نام مردم جز بنیکویی مبر   ور نخوری زخم بر جان ای پسر

خاطر کس را مرنجان ای پسر   کر همی خواهی که کردی معتبر

قوت نیکی نداری بد مکن   بر وجودی خود ستم بی حد مکن

رو زبان از غیبت مردم ببند   تا نبینی دست و پای خود ببند

هر که از غیبت زبانش بسته نیست   انچنان کس از عقوبت رسته نیست

در بیان صفة خاموشی

ای برادر کر تو هستی حق طلب   جز بفرمان خدا مکشای لب

کر خبر داری زحق لا یموت   بر دهان خود بنه مهر سکوت

ای پسر بند نصیحت کوش کن   کر نجاتی بایدت خاموش کن

هر که را گفتار بسیارش بود   دل درون سینه بیمارش بود

عاقلانرا پیشه خاموشی بود   پیشهٔ جاهل فراموشی بود

خامشی از کذب و غیبت و عجب   ابلهست آنکو بگفتن راغبست

ای برادر جز ثنای حق مگو   قول حق را از برای دق مگو

هر که در بند عبارت میشود   هر چه دارد جمله غارت میشود

دل زبر گفتن بمیرد در بدن   گرچه گفتارش بود در عدن

بس که سعی اندر فصاحت میکند   چهرهٔ دل را جراحت میکند

رو زبانرا در دهان محبوس دار   از خلایق خویش را مأیوس دار

هر که او بر عیب خود بینا شود   روح او را قوتی پیدا شود

در عمل خالص گوید

هر که باشد اهل ایمان ای عزیز   پاک دارد چار چیز از چار چیز

از

از حسد اول تو دل را پاک دار   خویشتن را بعد از آن مؤمن شمار

پاک دار از کذب و از غیبت دهان   تا که ایمانت نیفتد در زیان

پاک اگر داری عمل را از ریا   شمع ایمان دار باشد با ضیا

چون شکم را پاک داری از حرام   مرد ایمان دار باشی والسلام

هر که دارد این صفت باشد شریف   ور ندارد دارد ایمان ضعیف

هر که باطن از هوایش پاک نیست   روح او را سوی افلاک نیست

چون نباشد پاک اعمال از ریا   هست بی حاصل چو نقشی بوریا

هر که را اندر عمل اخلاص نیست   در جهان از بندگان خاص نیست

هر که کارش از برای حق بود   کار او پیوسته با رونق بود

در بیان آنکه پادشاهان از زبان دارد

چار خصلت ای برادر در جهان   پادشاهان را همی دارد زبان

پادشه چون بر مدد خندان بود　　بی گمان در ملکش نقصان بود

باز صحبت داشتن با هر فقیر　　پادشاهان را همی دارد حقیر

باز نان بسیار اگر خلوت کند　　حق پشتش را شاه بی هیبت کند

هر که او فر جهانداری بود　　میل او سوی کم آزاری بود

عدل باید پادشاهان را وداد　　تا ز عدلش عالمی گردند شاد

گر کند آهنگ ظلمی پادشاه　　سود نکند هر وار خیل و سپاه

چون کند سلطان کرم با لشکری　　بهر او بازند صد جان با سری

در بیان احمق حمید

چار چیز آمد بند که را دلیل　　هر که آن دارد بود مرد جلیل

علم را اعزاز کردن بی حساب　　خلق را دادن جواب با صواب

هر که دارد انس عقل و تمیز　　اهل عقل و علم را دارد عزیز

ای برادر گر خرد داری تمام　　نرم شیرین گوی با هر دم کلام

هر که باشد تندخوی و تلخ گوی　　دوستان از وی بگردانند روی

هر که از دشمان نباشد بر حذر　　عاقبت بیند از و رنج ضرر

در جوار خود عدو را ره مده　　از برای آنکه دشمن دور به

با محبان باش دایم همنشین　　تا توانی روی اعدا را مبین

در میان دوستان مسرور باش　　گر خرد داری ز دشمن دور باش

ای پسر تدبیر راه توشه کین　　پس حدیث این و آن اندیشه کین

در بیان چار چیز که با خطر است

چار چیز است ای برادر با خطر　　تا توانی باش از اینها برحذر

قربت سلطان و الفت با بدان　　رغبت دنیا و صحبت با زنان

قرب سلطان آتش سوزان بود　　با بدان الفت هلاک جان بود

زهر دارد در درون دنیا چو مار / گرچه بینی ظاهرش نقش و نگار

می نماید خوب و زیبا در نظر / لیک از زهرش بود جان را خطر

زهر این مار منقش قاتلست / باشد از وی دور هر کو عاقلست

همچو طفلان منگر اندر سرخ و زرد / چون زنان مغرور رنگ و بوی مکن

زال دنیا چون عروس آراسته است / هر زمانی شوی دیگر خواسته است

مقبل آن مردی که شد زین حیف طاق / پشت بر وی کرد و دادش سه طلاق

لب به پیش شوی خندان میکند / پس طلاق از زخم دندان میکند

در علامت نیکبختی

شد دلیل نیکبختی چار چیز / هر که این چارش بود باشد عزیز

اصل پاک آمد دلیل نیکبخت / نیست بی اصلی سزای تاج و تخت

نیکبخت آن را بود رای صواب / آنکه بدرای است باشد در عذاب

هر که ایمن از عذاب حق بود / نیست مؤمن کافر مطلق بود

عمر دنیا پنج روزی بیش نیست / غافل آنکس کز پسش اندیش نیست

ترک لذات جهان باید گرفت / دامن صاحب دلان باید گرفت

در پی لذات نفسانی مباش / دوستدار عالم فانی مباش

نیست حاصل رنج دنیا بردنت / عاقبت چون می بباید مردنت

از تنت چون جان برون خواهد شدن / خاکت اندر استخوان خواهد شدن

مر ترا جز دادن جان چاره نیست / رهزنت جز نفس اماره نیست

در بیان اسباب عافیت

عافیت را گر بجویی ای عزیز / می توانش یافت در چار چیز

ایمنی و نعمت اندر خاندان / تندرستی و فراغت بعد از آن

چونکه با نعمت امانی باشدت / عافیت را زان نشانی باشدت

با دل فارغ چو باشی تندرست   دیگر از دنیا نباید هیچ جست

بر صبا و ر تا توانی کام نفس   تا نیفتی ای پسر در دام نفس

زیر پای او هوای نفس را   کم بدو ره بیش های نفس را

نفس شیطان می برند ره ترا   تا نیفتد زندان در چه ترا

نفس را سرکوب دایم خوار دار   تا توانی دور رغ ز صد دار دار

نفس بد بر راهی که سیرش میکند   در گنه کردن دلیرش میکند

خلق خود را دور دار از هم   تا نیفتی در بد و در بند

از آب و نان تا لب شکم را پر مساز   همچو حیوان بهر خود احر مساز

روز کم خور گر چه صایم نیستی   پس چو خواهی بهایم نیستی

ای که در خوابی همه شب تا بروز   بهر گور خود چراغی بر فروز

خواب و خور جز پیشهٔ انعام نیست   خفتگان را بهره زین انعام نیست

ای پسر بسیار خواهی خفت خیز   گر خبر داری ز خوبی گفت خیز

دل درین دنیای دون بستن خطاست   دامن از وی گر تو برچینی رواست

از چه بندی دل بدنیای دنی   چون نه جاوید در وی بودنی

ظاهر خود را میارای ای فقیر   تا چو بد باطنت گردد منیر

طالب هر صورت زیبا مباش   در هوای اطلس و دیبا مباش

از هوا بگذر خدا را بنده باش   زندگی می بایدت رو زنده باشی

خرقهٔ پشمینه را در دوش کش   سر بپی از نامرادی نوش کش

ای که در بر میکشی پشمینه را   پاک ساز از کبر اول سینه را

گر همی خواهی نصیب از آخرت   رو بدر کن جامهای فاخرت

که عمارت را بر آسمان — عاقبت زیر زمین کردی نهان

گر چو رستم شوکت و نور بود — جای چون بهرام در گور بود

ای پسر از آخرت غافل مباش — با متاع این جهان خوش دل مباش

در بلیات جهان صابر باش — گاه نعمت شاکر جبار باش

در صفت بدبختی

چار چیز آثار بدبختی بود — جاهلی و کاهلی سختی بود

آنکه در بند عبارت می شود — بی شک از اهل خسارت می شود

هر که در بند عبادت می شود — بی شک اهل سعادت می شود

بر هوای خود قدم هر کو نهاد — می تواند کرد با نفس جهاد

هر که سازد در جهان با خواب و خور — در قیامت نبود ش راستی کند

روی گردان از مراد و آرزو — پس بدرگاه خدا آور تو رو

کامرانی سر بناکامی کشد — مرده ره خط در نکونامی کشد

امر و نهی حق ز قرآن گوش دار — جای شادی نیست دنیا هوش دار

امر و نهی حق چو داری ای وحید — مرو پی وایهٔ نفس پلید

هر که ترک کامرانی می کند — بعد حلاوتش زندگانی میکند

در میان سر بلند

گر همی خواهی که گردی سر بلند — ای پسر بر خود در راحت بند

هر که بر بست او در راحت تمام — باز شد بر وی در دار السلام

غیر حق را هر که خواند ای پسر — گشت در عالم از او گمراه تر

ای برادر ترک عز و جاه کن — خویش را شایستهٔ درگاه کن

خوار گردد هر که گردد جاه جوی — ای برادر قرب این درگاه جوی

عز و جاهت سوی پستی مکشد — هر ترا بر تن پرستی میکشد

نفس در ترک هوا مسکین بود — گوشمال نفس نادان این بود

چون دل از یاد حق ایمن بود — نفس اماره هم ساکن بود

هر که او را تکیه بر صانع بود | در جهان با لقمهٔ قانع بود

اکتفا بر روزهٔ هر روزه کن | کم نداری از خدا دریوزه کن

نفس نتوان کشت الا با سه چیز | چون بگویم یاد گیر شو ای عزیز

گنج خاموشی و شمشیر جوع | نیزهٔ تنهایی و ترک هجوع

هر که را نبود مرتب این سلاح | نفس او هرگز نمی یابد فلاح

چونکه دل فی یاد اللهت بود | دیو ملعون یار و همراهت بود

اهل دنیا را چو دیوار آبدش | لقمهای چرب و شرین بایدش

هر که او در بند سیم و زر بود | در عقوبت عاقبت مضطر بود

آنکه بهر آخرت کارش بود | از خدا تشریف بسیارش بود

مال دنیا خاکساران را دهند | آخرت پرهیزکاران را دهند

هست شیطان ای برادر دشمنت | غل آتش خواهد اندر گردنت

مدبری کو رو بدنیا آورد | بهرهٔ کی از علم عقبی برد

ای پسر با یاد حق مشغول باش | وز خلایق دور چون غول باش

فقر خود را پیش کس پیدا مکن | محنت امروز را فردا مکن

مر ترا آنکس که فردا جان دهد | غم مخور آخر یکی لب نان دهد

تا بکی چون مور باش دانه کش | گر تو مردی فاقه را مردانه کش

بر توکل گر بود فیروزیت | حق دهد آخر چو مرغان روزیت

بر خدا شاکر بود مرد فقیر | گر دهد قوتش لب نان فطیر

هم مشو پیش توانگر همچو طاق | تا نگردی یار با اهل نفاق

مرد هر را نام و ننگ از خلق نیست | نفرتش از جامهای دلق نیست

هر کرا از وقت نکونامی بود   خاص مشمارش که او عامی بود

گر ترا دل فارغ از زینت بود   کی هوای مرکب زینت بود

روی دل چون از هوا بر تافتی   بعد از ان میلد که حق را یافتی

هر که او از حرص دنیا دار شد   بی گمان از وی خدا بیزار شد

چون شتر مرغی شناس این نفس را   نه کشد بار و نه پر در هوا

گر نهی بر گویدش بگوید اشترم   ور نهی بارش بگوید طایرم

چون درخت زهر نکش دلکش است   لیک طعمش تلخ بویش ناخوش است

گر بطاعت خوانیش سستی کند   لیک اندر معصیت چستی کند

نفس را ان به که در زندان کنی   هر چه فرماید خلاف ان کنی

نیست درمانش بجز جوع و عطش   تا که سازی رام اندر طاعتش

چون شتر در راه می و بار کش   بار طاعت بر در جبار کش

بار این در راه جان باید کشید   ور نه همچون زبان باید کشید

هر که او گردن کشد زین بارها   باشد از نفرین بر و انبارها

کرده بار امانت را قبول   از کشیدن پس نباید شد ملول

روز اول خود فضولی کرده   وان فضولی از جهولی کرده

جنبشی کن ای پسر جاهل مباش   چون بی کفتی بتن تنبل مباش

هر که اندر طاعتش کسلان بود   حاصلش گمراهی و حذلان بود

راه پر خوفست و مردان در کمین   رهبری بر تا نمانی بر زمین

منزلت دور است و بارت پس گران   کوششی کن پس نمان از دیگران

هر که دور از کران یاران بود   هر دمش از دیده چون باران بود

لاشه داری سبک کن بار خویش   ورنه در ره سخت بینی کار خویش

چیست یارت جیفهٔ دنیای دون   کز پی آن کشته خوار و زبون بود

وقت طاعت تیز رو چون باد باش   وز همه کار جهان آزاد باش

در اخلاق ذمیمه

چار چیز دیگر ای نیکو سرشت   هست از جمله خلق نیک و زشت

زان چهار اول کینه بود   زان دگر ششی عجب خود بینی بود

خشم را دیگر فرو ناخوردنست   خصلت چارم بخیلی کردنست

ای که کردی این خصال   از برای آنکه زشتست این فعال

غل و غش بگذار چون زر پاک شو   پیش از آنکه خاک گردی خاک شو

حرص بگذار و قناعت پیشه کن   احتراز از مردم بد اندیشه کن

با محبان باش دایم همنشین   تا توانی روی اعدا را مبین

چار چیز آمد نشان مدبری   یاد گیرش گر تو روشن خاطری

مدبری باشد بابله مشورت   هم بجاهل دادن سیم و زرت

هر که پند دوستان نکند قبول   در حقیقت مدبرست آن بوالفضول

هر که از دنیا نگیرد عبرتی   هست از آن مدبر جهان الفری •

مشورت هر کس که با ابله کند   دیو ملعونش سبک گمره کند

آنکه مال خود دهد با جاهلان   اینچنان کس کی شود از مقبلان

زر چو آید رایگان آید بکف   میکند اسراف و میسازد تلف

نشنود از دوست ابله پند را   از جهالت بگسلد پیوند را

عبرتی از زمانه ای جوان   تا نباشی از شمار ابلهان

هر کرا از عقل آگاهی بود   نزد او ادبار گمراهی بود

در صفت دانش

چار چیز آمد بزرگ و معتبر

چار چیز آمد بزرگ و معتبر　　می نماید خود ولیکن در نظر

زان یکی خصمست و دیگر آتش است　　باز بیماری کز و دل ناخوش است

چار مین دانش که ار آید ترا　　از بلای او کند روزی نفیر

هر که در چشم عدو باشد حقیر　　این همه تا خود ننماید ترا

ذره آتش چو شد افروخته　　بینی از وی عالمی را سوخته

علم اگر اندک بود خوارش مدار　　زانکه دارد علم قدر بی شمار

رنج اندک را مکن غمخوارگی　　ور نبینی عجز در بیمارگی

درد سر را گر نجوید کس علاج　　خوف آن باشد که بد گردد مزاج

باش از قول مخالف بر حذر　　پس از آن کر باد را بی ای پسر

آتش اندک توان کشتن باب　　وای آن ساعت که گردد لتهاب

در صفت آنکه از و رسوای خیزد

ای پسر هر کس که دارد چار چیز　　چار دیگر هم شود موجود نیز

عاقبت رسوای آید ار لجاج　　خشم را گیرند پشیمانی علاج

بی گمان از کبر خیزد دشمنی　　حاصل آید خواری از کاهل تنی

چون لجوجی در میان پیدا شود　　بنده از شومی او رسوا شود

خشم خود را چونکه راند جاهلی　　جز پشیمانش نبود حاصلی

هر که کرد از کبر بالا گردنش　　دوستان کردند آخر دشمنش

کاهلی را هر که سازد پیشه　　ابد از خواری بپایش تیشه

خشم خود را گر فرو نخورد کسی　　عاقبت بیند پشیمانی بسی

هر که او افتاده و تن پرورست　　نیست انسان کمتر از گاو و خرست

در صفت ناجنس است

چار چیز ای خواجه کم دارد بقا　　گوش دار ای مومن شیرین لقا

چون سلطان را بقا کمتر بود   پس عتاب دوستان خوشتر بود

دیگران مهری باشد از زنان   بی بقا چون صحبت ناجنس دان

با رعیت چون کند سلطان ستم   مور را باشد بقا در ملک کم

کر تر از دوستان آید عتاب   کم بقا باشد چو خط بر روی آب

چون بناجنسان نشیند آدمی   کمترک بیند ازیشان همدمی

زاغ که فارغ ز بوی گل بود   نفرتش از صحبت بلبل بود

صحبت ناجنس جان کاهی بود   جمله را زین حال آگاهی بود

چون ترا ناجنس آید در نظر   ای پسر چون باد ازوی در گذر

در صفت خرد کاودت

چار چیز از چار دیگر شد تمام   چون شنیدی یاد میدار ای عدم

دانش مرد از خرد گیرد کمال   از عمل نیت همی یابد جمال

نعمت

نعمت را شکر شادمان می شود   دینت از پرهیز کامل می شود

هست دانش را کماودت از خرد   نیت را بی عمل کس ننگرد

شکر نعمت را کمالی می دهد   غافلان را گوشمالی می دهد

شکر ناکردن زوال نعمتست   بهرهٔ شاکر کمال نعمتست

علم را بی عقل نتوان کار بست   پیش بی عقلان نمی باید نشست

بی خرد دانش وبالست ای پسر   علم مرغ و عقل بالیت ای پسر

هر که علمی دارد و نبود بر آن   از طریق عقل باشد بر کران

در صفت بی اندیشه گفتن

چار چیز است آنکه بعد از رفتنش   از محالاتست باز آوردنش

چون حدیثی رفت ناگه از زبان   یا که تیری جست بیرون از کمان

باز جو از یر حدیث گفته را   کس نگرداند قضای رفته را

باز چون گردد چو تیر انداختی همچنین عمری که ضایع ساختی

هر که بی اندیشه گفتارش بود پس ندامتهای بسیارش بود

تا نگفتی می توانی گفتنش چون بگفتی کی توان بنهفتنش

عمر را میدان غنیمت هر نفس چون رود دیگر نیاید باز پس

هیچ کس از جور قضا ادر نکرد هر که راضی از قضا شد بد نکرد

هر که می خواهد که باشد در امان مهرها باید نهادن بر دهان

می بسر کن عمر را داری عزیز چون لبیشش نخواهی دید تیز

در پند خاموشی

حاصل اید چار چیز از چار چیز یاد دار این نکته از من ای عزیز

خامشی بر هر که سازد پیشه ء کند دایم نبودش اندیشه ء

گر سلامت بایدت خاموش باش کشت ایمن هر که نیکی کرد فاش

از سخا

از سخاوت مرد یابد سروری شکر نعمت را دهد افزونتری

هر که او شد ساکن و خاموش از سلامت کسوتی بر دوش بود

گر همی خواهی که باشی در امان رو نکویی کن تو با خلق جهان

هر که را عادت شود جود و کرم در میان خلق باشد محترم

هر که کار نیک باید میکند آن همه میداند که با خود میکند

ای برادر بنده ء معبود باش تا توانی با سخا و جود باش

باش از بخل بخیلان بر حذر تا نسوزد مر ترا نار سقر

در علامت اهل تمیز

چار چیز بر دهد از چار چیز بشنود این نکته جز اهل تمیز

هر که رو صادر شود این چار کار ببندان چار دیگر بی اختیار

هر که در پایان کاری ننگرد عاقبت روزی پشیمانی خورد

هر که

هر که نکند احتیاط کارها / بر دلش اخر نشیند بارها

هر که او استیزه با سلطان کند / کار خود را سر بسر ویران کند

هر که گشت از خوی بد ناساز کار / دوستان از وی کند بی شك فرار

در صفت اراستن

سر چه پیچی بدستار ای پسر / گر توانی دل بدست ار ای پسر

تا نگیری ترك عز و مال و جاه / از همه بر سر نیابی چون کلاه

نیت مردی خویشتن اراستن / قصد جان کرد انکه او راستن

نیست در تن بهتر از تقوی لباس / در نکو مردان انبور اساس

هر که او در بند ارایش بود / در جهان فرزند اسایش بود

عاقبت جز نامرادی نبودش / بهره از عیش و شادی نبودش

خود ستایی پیشه شیطان بود / هر که خود را کم زند مردان بود

گفت

گفت شیطان من ز ادم بهترم / تا قیامت گشت ملعون و رجیم

از تواضع خاك ادم میشود / نور و نار از سرکشی کم میشود

رانده شد ابلیس از مستکبری / گشت مقبول آدم از مستغفری

شد عزیز آدم چو استغفار کرد / خوار شد شیطان چو استکبار کرد

دانه پست افتد زیر دستش کنند / خوشه چون سر برکشد پستش کنند

در علامت ابلهی

چار چیز امد نشان ابلهی / با تو گویم تا بیابی اگهی

تخم بخل اندر دل خود کاشتن / وانکه امید سخاوت داشتن

عیب خود انکه نبیند در جهان / باشد اندر جستن عیب کسان

هر که خلق از خلق او خشنود نیست / هیچ قدرش بر در معبود نیست

هر که او را پیشه بد خویی بود / کار او پیوسته بد رویی بود

خوی بد بر تن بدی جان بود / مردم بدخو نه از انسان بود

وان بخیلک از سگان مستخست بخل شاخی از درخت دوزخست

روی جنت را نکابیند بخیل پشه افتاده اندر پای پیل

باش از بخل بخیلان بر کران تا نباشی از شمار ابلهان

در علومت کردی

از بد تا رسته کردی ای عزیز باز باید داشتن دست از دو چیز

رو تو دست از نفس و دنیا باز دار تا بود هارا نباشد با تو کار

وز بحرص وار کردی مبتلا با تو رو آرد ز هر سو بلا

انکه نبود هیچ نقدش در میان هر کجا باشد بود اندر میان

نفس دنیا را رها کن ای پسر باز رستی از بد و از خطر

ای بسا کس کز برای نفس زاد در بلا افتاد و کشت از غم نژاد

از برای نفس مرغ نامراد امد و در دام صیاد افتاد

تا دلت ارام یابد ای پسر بود و نابود جهان یکسان شمر

از عذاب و قهر حق اگه مباش در پی آزار هر مؤمن مباش

در بد یاری نخواه از هیچ کس زانکه نبود جز خدا فریاد رس

هر کرا از نجیل معذرش نخواه تا نباشد خصم تو در عرصه گاه

کر غنا خواهد کسی از ذو المنن در قناعت می توانش یافتن

در صفت عقل دانش

هر کرا عقلست و دانش ای عزیز دور باید بودنش از چار چیز

کار خود با ناکس انکند رها مردمی نکند بجای ناکسا

عقل دار میل بدکاری مکن زین بکن مستی سبکساری مکن

تا شوای پیش از همه در هر نکار دست بر نان و نمک بکشاده دار

تا تو باشی در زمانه داد کس زیر دستان را نکو دار ای پسس

هر که او پند خود آمد استوار   پند او را دیگران بندند کار

هر که از گفتار خود باشد ملول   قول او را دیگران نکنند قبول

هر که باشد در شریعت ناپسند   گمرها و هر کز مکن رای هوشمند

ناصواب کار بینی سربسر   مراد خود مکن کار ای پسر

در عزت تواضع کردی

هست بی شک رستگاری در سه چیز   با تو گویم یاد گیرش ای عزیز

ان یکی ترسید لنت از ذو الجلول   دوم آمد جستن قوت حلال

سیوم رفتن بود بر راه راست   رستگارست انکه این خصلت

گر تواضع پیشه گیری ای جوان   دوست دارنت همه خلق جهان

سر مکن در پیش دنیادار پست   ور کنی بی شک رود دینت

بهر زر مستای دنیادار را   تا چه خواهم کرد این مردار را

مرد کانند اغنیای روزگار   ای پسر با مرکان صحبت مدار

مال زر بی خد بست آورده کهی   بعد ازان در گور حسرت ده کیر

باش دایم ای پسر با یاد حق   گر خبر داری ز عدل داد حق

زنده دار از ذکر صبح و شام را   در تغافل مگذران ایام را

یاد حق آمد غذا این روح را   مرهم آمد این دل مجروح را

یاد حق گر مونس جانت بود   کی هوای کاخ و ایوانت بود

گر زمانی غافل از رحمن شوی   اندر ان دم همدم شیطان شوی

مؤمنا ذکر خدا بسیار گوی   تا بیابی در دو عالم آب روی

ذکر را اخلاص می باید نخست   ذکر بی اخلاص کی باشد درست

ذکر بر سه وجه باشد ای حریف   تو ندانی این سخن را از گزاف

عام را نبود جز ذکر لسان | ذکر خاصان باشد از دل بی گمان
ذکر خاص الخاص ذکر سر بود | هر که ذاکر نیست او خاسر بود
ذکر بی تعظیم گفتن بدعتست | واندران باید شرط دیگر هم منت
هست در هر عضو را ذکر دگر | هفت اعضا هست ذکر ای پسر
یاری هر عاجز آمد ذکر دست | ذکر پا خویشان زیارت کرد نست
ذکر چشم از خوف حق بگریستن | باز در آیات او نگریستن
استماع قول حق دان ذکر گوش | تا توانی روز و شب در ذکر کوش
اشتیاق حق بود ذکر دلت | کوش تا این ذکر گردد حاصلت
انکه از جهلست دایم در گنه | کی حلاوت یابد از ذکر اله
خواندن قران بود ذکر لسان | هر که را این نیست هست از

شکر نعمتهای حق گوید مدام | تا کند حق بر تو نعمتها تمام
حمد حق را بر زبان بسیار دار | تا شوی از نار حرمان رستگار
لب مجنبان جز بذکر کردگار | زانکه باکان راهین بود ستکار

در صفت شکست

آدمی را چار چیز آرد شکست | با تو گویم گوش دار ای حق پرست
دشمن بسیار و وام بی شمار | شغل بی حد و عیال باقطار
وای مسکینی که غرق وام شد | هر دمی از غصه خون آشام شد
هر که را بسیار باشد دشمنی | خیره گردد هر دو چشم روشنی
هر کرا اشغال بسیارش بود | در زمانه داری کارش بود

در صفات از خطاها

چار چیزست از خطاهای بشر | گوش دارش با تو گویم سر بسر
اول از بی داشتن شرم و وفا | ساده دل را بس خطا باشد خطا

ایمنی از بد خطای دیگر است — صحبت صبیان از اینها بدتر است

کام نفس بد بر آوردن خطاست — زانکه دشمن پروردن خطاست

در صفت فرض حق

چار چیز است از عطاهای کریم — با تو گویم یاد گیرش ای سلیم

فرض اول بجای آوردن است — والدین از خویشتن راضی کردن است

حکم دیگر چیست با شیطان جهان — چار مش نیکی بخلق نامراد

در صفت این نصیحت

می فزاید عمر مرد از چار چیز — این نصیحت بشنو ای جان عزیز

اول آوردن بگوش آواز خوش — وانگهی دیدن جمال ماه وش

سیوم آمد ایمنی با مال و جان — میفزاید عمر مردم از آن

زانکه کارش بر مراد دل بود — در بقا افزونیش حاصل بود

در علامت غریبی

عمر مردم بکاهد پنج چیز — یاد دارش چون شنیدی ای عزیز

شکر یکی زان پنج در پیری نیاز — پس غریبی وانکه رنج دراز

هر که او بر مرده اندازد نظر — عمر او بی شک بکاهد ای پسر

پنجم آمد ترس و بیم دشمنان — عمر را اینها همی دارد زیان

هر که او از دشمنان ترسان بود — کار او هر لحظه یکسان بود

از خدا ترس و مترس از دشمنان — که همه دارد حمایت در امان

در صفت دروغ

دور شو از پنج خصلت ای پسر — تا نریزد آب رویت در نظر

اولا که گویی با مردم دروغ — زانکه گردی از دروغت بی فروغ

هر که استیزه کند با مهتران — آب روی خود بریزد بی گمان

پیش مردم هر که را نبود ادب — گر بریزد آب رو نبود عجب

ای پسر با مهتران کمتر ستیز — ور حماقت آب روی خود مریز

گر بعالم آب روی بایدت / دایما خلق نکویی بایدت

هر که آهنگ سبکساری کند / از وی آب رویت بیزاری کند

جز حدیث راست با مردم مگو / تا نگردد آب رویت آب جوی

از خلاف و از خیانت باش دور / تا بود پیوسته در روی تو نور

گر همی خواهی که گویندت نکو / ای برادر هیچ کس را بد مگو

تا نباشی در جهان اندوهگین / از حسد در روزگار کس مبین

در صفت اصل ایمان

اصل ایمان هست شش چیز ای وحید / با تو گویم گر بدل خواهی شنید

سه ازان شش یقین خوف و / پس توکل پس محبت با حیاست

هر که را نور یقین حاصل شود / صاحب ایمان و روشن دل شود

نامه اعمال اگر نبود سپید / تو مباش از رحمت حق ناامید

هر که نبود توکل با خدای / شاید ار بر وی بکنی های های

آنکه خوف حق نباشد در دلش / ز عمل جز باد نبود حاصلش

باش ای بنده خدا را دوست دار / تا رهی تو از عذابش در کنار

ای برادر شرم از ایمان بود / بی حیا از زمره شیطان بود

در بیان صفت سخاوت

مرد را آب روی از پنج چیز / با تو گویم بشنو ای اهل تمیز

چون بکار خویش حاضر بود / آب روی خویش افزوده ی

از سخاوت آب روی افزون شود / وز بخیلی بی خرد ملعون شود

هر کرا بر خلق بخشایش بود / آب روی او در افزایش بود

باش دایم بردبار و با وفا / تا بروی خویش بینی صد صفا

تا بماند رازت از دشمن نهان / سر خود با دوستان کمتر رسان

تا نگردی پیش مردم شرمسار   آنکه خود ننهاده باشی بر مدار

ای برادر پردهٔ مردم مدر   تا ندرد پرده‌ات شخصی دگر

با هوای دل مکن زینهار کار   تا نیارد پس پشیمانیت بار

تا زبانت باشد ای خواجه دراز   دست کوته دار و هر جانب متاز

هر که او قدری نباشد در جهان   زنده مشمارش که هست از مردگان

از قناعت هر که انبور نشان   کی توانگر سازدش مال جهان

بر عدوی خویش چون یابی ظفر   عفو پیش آور ز جرمش در گذر

با تواضع باش و خو کن با ادب   صحبت پرهیزکاران می طلب

بردباری جوی و بی آزار باش   تا که گردد در هنر نام تو فاش

همچو تریاقند دانایان دهر   قاتلانند جمله نادانان چو زهر

مردم از تریاق می یابد نجات   خود کسی از زهر کی یابد حیات

صبر و حلم و تریاق دلند   حرص و بغض و کین زهر قاتلند

فخر جمله کارها نان دادن است   در بروی دوستان بگشادن است

گرچه دانا باشی و اهل هنر   خویشتن را کمتر از نادان شمر

شد دو خصلت مرد ابله را نشان   صحبت صبیان و رغبت با زنان

در مدد میدانش

ناخوشی در زندگانی واید   مرد را از خوی بد گردد پدید

آنکه نبود مرد را خوی نکو   مرده میدانش گر زنده نبود او

هر که گوید عیب تو اندر حضور   می نماید راهت از ظلمت بنور

مر ترا هر کس که باشد رهنمای   شکر او می باید آوردن بجای

حال خود را از دو کس پنهان مدار   از طبیب حاذق و از یار غار

تا توانی با زنان صحبت مجوی / راز خود را نیز با ایشان مگوی

آنچه اندر شرع باشد ناپسند / گرد او هرگز مگرد ای هوشمند

هرچه را کردست حق بر تو حرام / دور باش از وی گر باشی نیک نام

چونکه بگشاید در روزی خدای / دل گشاده دار و تنگی کم نمای

تازه روی و خوش سخن باش ای اخی / تا بود نام تو در عالم سخی

پر نخور اندوه موت ای بوالهوس / چونکی مرگ آید نگردد پیش پس

دل ز غل و غش همیشه پاک دار / تا توانی در درون کینه مدار

تکیه کم کن خواجه بر کردار خویش / دل بنه بر رحمت جبار خویش

بهترین چیزها خلق نکوست / خلق خلق نیک را دارند دوست

رو فروتن شو همیشه ای خلف / کین بود از کیش اهل شرف

آنکه باشد در کف شهوت اسیر / گرچه آزادست او را بنده گیر

گر تو بینی ناکسی را بارگاه / حاجت خود را از وی هرگز مخواه

بر در ناکس قدم هرگز مبر / ور ببینی هم مپرس از وی خبر

تا توانی کار بهر را مساز / کار فرمایش ولی کمتر نواز

در صفت صحبت نادان

از دو کس پرهیز کن ای هوشیار / تا نبینی نکبتی اندر روزگار

اول از دشمن که او استیزه او / وانکهی از صحبت نادان دوست

خویش را از نزد دشمن دور دار / یار نادان را ز خود مهجور دار

ای پسر کم گوی با مردم درشت / ور بگوی از تو بگردانند پشت

بهتر خلق میدانی که است / آنکه داد انصاف و انصافش نخواست

چون حدیثی خوب گوی با فقیر / به بود زانش که پوشانی حریر

خشم خوردن پیشهٔ هر سرورست   تلخ باشد از شکر شیرین تراست

هر که با مردم نسازد در جهان   زندگانی تلخ دارد بی گمان

انکه شوخست و ندارد شرم تیز   وانکه او ناپاک زادست ای عزیز

ازم هدومت تا بمانی در امان   باش دایم همنشین صالحان

در صفت مرعان

چند خصلت اورد خواری برو   با تو گویم که همی گویی بگوی

اول ان باشد که مانند مگس   مرد ناخوانده شود مهمان کس

هر که مهمان کسی ناخوانده شد   نزد مردم خوار و زار و رانده شد

دیگر ان باشد که نادانی شود   کدخدای خانهٔ مردی شود

کاری کردن بر خدیث اندو مرد   از پی جهلند دایم در نبرد

هر که بنشیند زبردست صدور   کی رسد خواری برویش نیست

نیت جو را چو بر قول تو گوش   صد سخن گر باشدت یک را مگوش

حاجت خود را مخواه از دشمنان   زین بتر خواری نباشد در جهان

از فرومایه مراد خود مجوی   تا نیاید مر ترا خواری بروی

با زن و کودک مکن بازی هلا   تا نگردی خوار و زار و مبتلا

در صفت سخن کان

در جهان شش چیز می آید بکار   اول باری طعام خوش گوار

خوش بود یار موافق در جهان   باز مخدومی که باشد مهربان

هر سخن کان راست گویی و درست   به ز دنیا دانکه در وی نفع تست

انچه ارزانست علم در بهاش   عقل کامل دان و زان دل شاد باش

دشمن خود را نباید داشت دوست   باز گشت جمله چون آخر بدوست

عیب کس با او نمی باید نمود   زانکه نبود هیچ لحمی بی عزود

هر چه خواهی از خدا خواه ای پسر — نیست در دست خلایق نفع و ضر

بندگان را نیست ناصر جز اله — یاری از حق خواه از غیرش مخواه

انکه از قهر خدا ترسد بسی — بی گمان از وی بترسد هر کسی

از بدی گفتن زبان هر که بست — کرد شیطان لعین را زیر دست

کس نیابد پنج چیز از پنج کس — یاد گیر از ناصح خود این نفس

نیست اول دوستی اندر ملوک — این سخن باور کن از اهل سلوک

سفله را با مروت ننگری — هیچ بد خوی نیابد مهتری

هر که با مال کسان دارد حسد — بوی رحمت بر دماغش کی رسد

انکه کذابست میگوید دروغ — نیست او را در وفاداری فروغ

در صفت بخت سعادت

هر که را سه کار عادت باشدش — در جهان بخت سعادت باشدش

تا تواند چیزی منت کند — خویش را مستوجب رحمت کند

هر که را بینی براه ناصواب — سر براهش از تایابی شوب

زحمت خود را ز مردم دور دار — بار خود بر کس میفکن زینهار

در علامت اهل صفا

گر همی خواهی که باشی رستکار — رخ مکردان ای برادر از سه کار

اول دیدن بود حکم قضاش — بعد از آن جستن بجان و دل رضاش

چیست سیوم دور بودن از جفا — هر که این دارد بود اهل صفا

هر که دارد دانش و عقل و تمیز — جز براه حق نبخشد هیچ چیز

صدقه که آلوده گردد با ریا — کی بود آن چیز مقبول خدا

گر عمل خالص نگردد همچو زر — قلب را ناقد نیارد در نظر

تا توانی کر باشی اندر روزگار — نفس را از آرزوها دور دار

در صفت کرامتها

چار چیزست از کرامتهای حق / یاد دارش چون زمین گیری سبق

اول صدق زبانت در سخن / بعد از ان حفظ امانت فهم کن

فضل حق دان کر نظر داری نگاه / پس سخوت هست از فضل آله

تا توانی دور باش از سور خوار / زانکه هست از دشمنان کردگار

هر که او حق داده باشد این جهان / باشد انکس مؤمن پرهیزکار

هر که نزد خلق رازت کرد فاش / همدم ان ابله باطل مباش

هر که باشد مانع عشر و زکات / وانکه غافل وار بگذارد صلات

بر حذر باش از چنان کس زینهار / تا نباشی در جهان بسیار زار

در صفت از خشم و قهر بر حذر

دور کن از چار خصلت زینهار / تا نسوزد مر ترا بسیار نار

لذت عمرت اگر باید بدهر / باش دایم بر حذر از خشم و قهر

چون نگردد خلق با خلق تو راست / گر بخوی مردمان سازی رواست

ای برادر تکیه بر دولت مکن / یاد دار از ناصح خود این سخن

سبو نکند کو کسی نیزی از قضا / هرچه می اید بده بران رضا

زانکه حاصل نیست دل حرسدار / کوش دل را جانب این پند دار

هر که او با دوستان یکدل بود / جمله مقصود دلش حاصل بود

در بیان صفت معتبر

در جهان دانی که گردد معتبر / انکه او را پای نبود از خطر

کم کند با کسی وفا این روزگار / جور دارد نیستش از بهر کار

انکه با تو روز غم می بست کار / روز شادی هم بپرسش زینهار

روز نعمت کر تو بر دازی بکس / روز محنت باشدت فریادرس

چون بیابی دولتی از مستعان / اندران دولت مبر از دوستان

مرترا انکس که او در غم بود	چون رسد شادی همان همدم بود

در صفت قرب حق

معرفت حاصل کن ای جان پدر	تا بیابی از خدای خود خبر

هر که عارف شد خدای خویش را	در شناسد بقای خویش را

هر که او عارف نشد او زنده نیست	قرب حق را وی نیابد زنده نیست

هر که او را معرفت حاصل نیست	هیچ با مقصود خود واصل نشد

نفس خود را چون شناسی با هوا	حق تعالی را بدانی با عطا

هر که او را معرفت بخشد خدای	غیر حق را در دل او نیست جای

نزد عارف نیست دنیا را خطر	بلکه بر خود نیستش هرگز نظر

معرفت فاغلن در وی بود	هر که فانی نیست عارف کی بود

عارف از دنیا و عقبی فارغ است	زانچه باشد غیر مولی فارغ است

همت عارف لقای حق بود	زانکه در خود فانی مطلق بود

با چه ماند این جهان گویم جواب	آنکه بیند آدمی چیزی بخواب

چون شود از خواب بیداری عزیز	حاصل خوابش نباشد هیچ چیز

همچنین چون زنده افتاد و مرد	هیچ چیزی از جهان با خود نبرد

هر کرا بود دست کردار نکو	در ره عقبی بود همراه او

این جهان را چون زنان دان خوب	خویشتن آرایند پیش شوی

مرد را می پرورد اندر کنار	مکر و شیوه می نماید بی شمار

بی گمان سازد هلاک ناگهان	چون بیابد خفته شویش آن زمان

در صفت ورع

در ورع ثابت قدم باش ای پسر	گر همی خواهی که گردی معتبر

خانهٔ دل کرد آباد از ورع	لیک می گردد خرابی از طمع

هر که از علم و ورع گیرد سبق — دور باید بودنش از غیر حق

ترسکار از ورع پیدا شود — هر که باشد بی ورع رسوا شود

با ورع هر کس که او خود را بداشت — جنبش و آرامش از بهر خداست

آنکه از دوستی حق دارد طمع — در محبت کاربش دان بی ورع

چیست تقوی ترک شبهات و حرام — از لباس و از شراب و از طعام

هر چه افزونت اگر باشد حلال — نزد ارباب ورع باشد وبال

چون ورع شد یار با علم و عمل — حسن افزودت نیابی خلل

ناگهان ای بنده گر کردی گناه — توبه کن در حال و عذر آن بخواه

چون گناه نقد آید در وجود — توبه نسیه ندارد هیچ سود

در اناهت کاهلی کردن خطاست — بر امید زندگانی بی وفاست

در صفت افاد دنیا

تا توانی ای پسر خدمت گزین — تا شود اسب مرادت زیر زین

بنده چون خدمت مردان کند — خدمت او کند دوران کند

بهر خدمت هر که بربندد میان — باشد از آفات دو دنیا در امان

هر که پیش مقبولان خدمت کند — ایزدش با دولت و حرمت کند

خادمان را هست در جنت مآب — روز محشر بی حساب و بی عقاب

خادمان باشند اخوان شفیع — جای ایشان در جهان باشد رفیع

گرچه خادم عاصی و مفسد بود — بهتر از صد عابد ممسک بود

میدهد هر خادم را مستعان — اجر و مزد صائمان و قائمان

بهر خدمت هر که بربندد کمر — از درخت معرفت یابد ثمر

هر که خادم شد جنانش میدهند — هم ثواب غازیانش میدهند

ای برادر دار مهمان عزیز تا بیابی رحمت رحمان تو نیز

مومن کو داشت مهمان نکو حق کشاده باب رحمت را برو

هر کرا باشد طبع از مهمان ملول از وی آزار خدا و هم رسول

بنده کو خدمت مهمان کند خویش را شایسته غفران کند

هر که مهمان را بروی تازه دید از خدا الطاف بی اندازه دید

از تکلف دور باش ای میزبان تا کی انی منبودت از مهمان

میهمان هست از عطا کریم هر که او پنهان شود باشد لئیم

خیره برخوان کسی مهمان مشو چون رسد مهمان از و پنهان مشو

هر که مهمان شود از خاص و عام پیش او می باید آوردن طعام

زانکه داری اندک و بس ای پسر بر بباید پیش درویش ای پسر

نان بده حلیمان بهر خدای تا دهندت در بهشت عدن جای

هر که نوعی بر تن عاری دهد در دو عالم ایزدش یاری دهد

کر براری حاجت محتاج را بر سر از اقبال یابی تاج را

هر کرا باشد بدولت بختیار خیر کفرزده پنهان و آشکار

ای پسر هرگز نخور نان بخیل کم نشین در عمر برخوان بخیل

نان ممسک جمله رنج است و می شود نان سخی جمله دوا

تا نخوانندت بخوان کس مرو ور بپی مردان چون کو کس مرو

چشم نیکی از خسیسی دون مدار سقف ویران را تو بر استوان مدار

گر کنی خیری توان از خود مبین هر چه بینی نیک بین و بد مبین

گفتن بسیار علامت بلندیش — کاهلی اندر عبادت باشدش

ای پسر چون احمق و جاهل مباش — یکدم از یاد خدا غافل مباش

هر که او از یاد حق غافل بود — از حماقت در رهٔ باطل بود

هیچ از فرمان حق گردن متاب — بهر وام از اراده دامن متاب

باطلی را ای پسر کردن منه — نقد مردان را بهر کودن مده

در قضای آسمانی دم مزن — هر کسی را پیش بین و کم مزن

دست خود را سوی نامحرم مدار — جانب مال یتیمان هم مدار

تا توانی راز هر دم مگوی — گر تو باشی نیز با خود هم مگوی

تا شوی از دو مقبل ای عزیز — بی طمع می باش اگر داری تمیز

در صفت حب فساد

هست فاسق را سه خصلت در نهاد — باشد اول در دلش حب فساد

حرفش از دودن خلق خداست — دور دار خویش را از راه راست

ضعتی انحطاط

در علامت شقی

هست ظاهر سه علامت در شقی — میخورد دائم حرام از احمقی

بی طهارت باشد و بی گاه خیز — هم ز اهل علم باشد در گریز

ای پسر مگریز از اهل علم — تا نسوزد مر ترا نار سموم

تا توانی هیچ کس را بد مگوی — پیش مردم هم ز باب خود مگوی

با طهارت باش و پاکی پیشه کن — در عذاب گور نیز اندیشه کن

در علامت بخیلی

سه علامت ظاهر آمد در بخیل — با تو گویم یاد گیرش ای خلیل

اولا از سائلون ترسان بود — در بروی جوع هم لرزان بود

بگذرد چون یار و نگذ مرحبا — چون رسد در ره بخویش و آشنا

نبود از مالش کسی را فایده — کم رسد با کسی ز خوانش مائده

در علامت زشت روی

حاجت خود را مجوی از زشت روی انکه دارد روی خوب از وی بجوی

مومنی را با تو چون افتاد بکار ناتوانی حاجت او را برار

حاجت خود را جز از سلطان بخواه چون بخواهی یافت از دربان مخواه

از وفات دشمنان شادی مکن از کسی پیش کس داوی مکن

در صفات قناعت

با قناعت ساز دایم ای پسر گر چه هیچ از فقر نبود تلخ تر

هر سحر بر خیز و استغفار کن فرض اکنون که داری کار کن

همنشین خویش را غیبت مکن غیر شیطان بر کسی لعنت مکن

چون شود هر روز در عالم جدید از گناهان توبه می باید کشید

هر کرا ترسی نباشد از خدای خو بترساند ز هر چیزی ورای

ناتوانی حاجت مسکینی برار تا برارد حاجت تو کردگار

هست مالت جمله در کف عاریت که بماند از تو باشد زاریت

عاریت را باز می باید سپرد هیچ کس دنیی که زر با خود نبرد

حاصل از دنیا چه باشد ای امین نه کفنی کرباسی و دو سه گز زمین

هر چه داری بهره خویشان تست انچه ماند از تو بدی جان تست

هر که با اندک ز حق راضی شود حاجت وی را خدا قاضی شود

هست دنیا بر مثال جیفه ای بگذر از وی که چه داری بهره ای

هر که سازد بر سر پل خانه ای نیست عاقل او بود دیوانه ای

از خدا نبود روا خواستن غنا هست مومن را درد و رنج و عنا

فقر درویش شفای مومنست زانکه اندر وی صفای مومنست

مال و اولادت بمعنی دشمنند گر چه نزدیک تو چشم روشنند

انّما اموالکم را یاد گیر   مال و ملک این جهان را باد گیر

مرده رو را بود دنیا سود نیست   هر کی نگذر اندیشه نابود نیست

هر که را از صدق شد دل صافی بود   خرقهٔ با همه کافی بود

انکه بد قید زیادت میشود   دور از اهل سعادت میشود

بندکان حق چو جنس ابلحنبند   اسب همت بازیا تاختند

تا ببازی در ره حق انچه هست   انچه می بلبی کجا اید بدست

در سخا کوش ای برادر در سخا   تا بیابی از پی شدت رخا

باش بیوسه جوانمرد ای اخی   زانکه نبود دوزخی مرد سخی

دوزخ مرد سخی نور صفاست   زانکه در جنت قرینش مصطفاست

اسخیا را با جهنم کار نیست   جای ممسک جز میان نار نیست

حق تعالی بر در جنت نوشت   این که جای اسخیا باشد بهشت

کار اهل بخل را تلبیس دان   در جهنم همنشین ابلیس دان

هیچ ممسک نکذ سوی بهشت   بلکه او را کر رسد بوی بهشت

انکه میخوانند مردی را سفر   اهل بخل و کبر را باشد مقر

ای پسر در مردمی مشهور باش   از بخیلی و ز تکبر دور باش

با سخا باش و تواضع پیشه گیر   تا شود روی دلت بد منیر

در صفات فعل شیطان

چار خصلت فعل شیطانی بود   داند اینها هر که رحمانی بود

عطسهٔ مردم چو بگذشت از یکی   باشد از ان فعل شیطان بی شکی

خون بینی نیز از شیطان بود   زانکه ظاهر دشمن انسان بود

خامیازه فعل شیطان نست   ای پسر ایمن مباش از مکر وی

دور باش ای خواجه از اهل نفاق ⁂ در جهنم دان منافق را وثاق

سه علامت در منافق ظاهر است ⁂ زان سبب مقهور قهر قاهر است

وعده‌های او همه باشد خلاف ⁂ قول او نبود بغیر از کذب و لاف

مر منافق را که رعایت می‌کند ⁂ هم امانت را خیانت می‌کند

نیست در عهد منافق را وفا ⁂ زان نباشد در رخش نور صفا

تا نبینی ای منافق را امین ⁂ نیست باور شرش از روی زمین

از منافق ای پسر پرهیز کن ⁂ تیغ را از بهر قتلش تیز کن

با منافق هر که همره میشود ⁂ منزل او درتک چه میشود

در علامت متقی

سه علامت باشد اندر متقی ⁂ کی شود نسبت تقی را با شقی

بر حذر باش ای تقی از یار بد ⁂ تا نبیند از زنا دد کار بد

کم رود ذکر دروغش بر زبان ⁂ از طریق کذب باشد بر کران

از حلال پاک کم بیند کام ⁂ تا نیفتد اهل تقوی در حرام

در صفت اهل بهشت

هر که را باشد سه خصلت در سرشت ⁂ باشد آنکس می‌شک از اهل بهشت

شکر در نعما و صبر اندر بلا ⁂ میدهد آیینهٔ دل را جلا

هر که مستغفر بود اندر گناه ⁂ حق ز نار دوزخش دارد نگاه

هر که ترسد از اله خویشتن ⁂ خواهد او عذر گناه خویشتن

معصیت را هر که پی در پی کند ⁂ ایزدش از اهل رخمت کند

ای پسر دائم با استغفا باش ⁂ وز بدان و مفلسان بیزار باش

در فضیلت صدقه

گر کنی چیزی بدست خویش کن ⁂ خیر خود را وقف هر درویش کن

یک درم کان را بدست خود دهند ⁂ به بود زان کز پی او صد دهند

گر ببخشی خود یکی خرمای تر   بهتر از بعد تو صد مثقال زر

هر چه بخشیدی مکن با او رجوع   کز پا افتاده از دست جوع

این بدان ماند که شخص قی کند   باز میل خوردن آن قی کند

با پسر گر چیز کی بخشد پدر   حیر سگ کی باز گیرد آن پسر

ای پسر با مال و زر شادی مجوی   آنچه کس را داده دیگر مگوی

شادی دنیا سراسر غم بود   سور او را در عقب ماتم بود

امر لا تفرح ز دنیا گوش دار   جای شادی نیست دنیا هوشیار

شادمان اندر دو دست حق   این سخن دارم ز استادان سبق

گر فرح داری ز فضل حق رواست   لیک از دنیا فرح جستن خطاست

ای پسر با محنت و غم خوی کن   روی دل را جانب دلجوی کن

در بیان نصایح

خون اندوه است فوت بندگان   غم شود یار فرح جویندگان

هر که آن را در دل نبود اندیشه‌ای   عاقبت بر پای بیند تیشه‌ای

از موجودی بیندیش ای پسر   هر کسی دارد غم خویش ای پسر

گرد این دم ترا از نیست هست   از برای آنکه باشی حق پرست

تا تو باشی بنده معبود باش   با حیا و با سخا و جود باش

همکنان در خواب جور ایام را   زنده دار از ذکر صبح و شام را

خواب کم کن اول روز ای پسر   نفس را خوردن میاموز ای پسر

آخر روزت نکو نبود منام   بیشتر از شام خواب هد خرام

در بیان اهل حکمت

اهل حکمت را نمی آید صواب   در میان آفتاب و سایه خواب

ای پسر هرگز مرو تنها سفر   باشد از رفتن سفر تنها خطر

دست را در شاخ زدن شو مست شو　　استماع علم کن ز اهل علوم

شب در آیینه نظر کردن خطاست　　روز بینی تو روی خود راست

خانه کن تاریک و تنهایت بود　　مونسی باید که نزدیکت بود

دست را که زن تو هیز بر زنخ　　نزد اهل عقل سر زد آمد چو نخ

چار پا در بار چون بینی قطار　　در میان شان نیایی زینهار

نافزاید قدر و جاهت را خدا　　روز و شب می باش دائم در دعا

تا شود عمرت زیاده در جهان　　رو نکویی کن نکویی در نهان

تا نگاهد روزیت در روزگار　　معصیت کم کن بعالم زینهار

هر که او در فسق و عصیان مکند　　ایزد اندر رزق او نقصان کند

کم شود روزی ز گفتار دروغ　　در سخن کذاب را نبود فروغ

فاقه آرد خواب بسیار ای پسر　　خواب کم کن باش بیدار ای پسر

هر که در شب خواب عریان میکند　　در نصیب خویش نقصان میکند

بول عریان هم فقیری آورد　　انده بسیار و پیری آورد

در جنابت بد بوی خوردن طعام　　ناپسند است این بنزد خاص و عام

ریزهٔ نان را میفکن زیر پای　　گر همی خواهی تو نعمت از خدای

شب مکن جاروب هرگز خانه در　　خاک روبه هم منه در زیر در

گر بخوانی اب و امت را بنام　　نعمت حق بر تو می گردد حرام

گر ببهی چوبی کنی دندان خلال　　بی نوا گردی و افتی در وبال

دست را هرگز بخاک و گل مشوی　　از برای دست شستن آب جوی

ای پسر بر آستان در منشین　　کم شود روزی ز کردار چنین

رحلا جا کن طهارت میکنی وقت خوردن آنکه غارت میکنی

تکیه کم کن نیز بر پهلوی دس باش دائم از چنین خصلت

جامه را در تن نشاید دوختن بابدان مردان ادب آموختن

گر بدامن پاک سازی روی خویش رو زیت کم گردد ای درویش (پیش)

در دهان از روی بیرون آی زود زانکه رفتن دانیابی هیچ سود

نیک نبود گر کشی از دم چراغ رو مده دود چراغ اندر دماغ

کم زن اندر ریش شانه مشترک آنکه خاص آن تو باشد خوشترک

از کران پارهای نان مخور زانکه میدارد فقیری ای پسر

دور کن از خانه تار عنکبود باشد اندر مایش نقصان قوت

خرج را بیرون زاندازه مکن ریش خشک خویش را تازه مکن

دسترس گر باشدت تنگی مکن چونکه ره داری بدو تنگی مکن

در بیان فوائد صبر میگوید

تا شود در روزگار از صابران دو مکن از دیدل سختی گران

گر ترش سازی تو در اندر بلا خویش را از صابران مشمر هلا

در بلا وقتی که صابر نیستی نزد اهل صدق شاکر نیستی

بی شکایت صبر تو باشد جمیل با کسی کم کن شکایت از خلیل

گر نباشد فخری از درویشیت کی با هل فقر باشد خویشیت

گر همه جنبش بفرمان باشد حرمت از خدمت فراوان باشدت

بنده از خدمت بعقبی میرسد لیکن از حرمت بمولی میرسد

حرمت در خدمت آرام دلست هر که خدمت کرد مرد مقبلست

گر نکردی ای پسر گرد خلاف آنکهی زیبد ترا در صبر لاف

گر همی داری فرج را انتظار — در بلا نبود بصبرت هیچ کار

در بیان شهوت

گر صفای بایدت تجرید شو — گر خرد داری ز اهل دید شو
ترک دعوی هست تجرید ای پسر — فهم کن معنی تفرید ای پسر
اهل تجریدی وداع شهوتست — بلکه کلی انقطاع لذتست
گر دهی یکبار شهوت را طلاق — آن زمان گردی تو ال ز تفرید طاق
گر تو ببریدی ز موجودات امید — انگه از تجرید گردی مستفید
اعتمادت چون همه بر حق بود — آن دمت تفرید جان مطلق بود
ترک دنیا کن برای آخرت — وز بدن بر کش لباس فاخرت
گر بیابی از سعادت این مقام — صاحب تجرید باشی والسلام
گر ز دنیا دست شویی بهر حق — وانکه از تفرید گیرندت سبق
رو مجرد باش و دایم فرد باش — تا بهر فرقی نشینی گرد باش
گرد کبر و عجب و خود رایی مگرد — قدر خود بشناس و هر جایی مگرد
هر که گرد کوره انگشت گشت — جامه از دود سیاه و زشت گشت
وانکه با عطار میگردد قریب — او همی یابد ز بوی خوش نصیب
همنشین صالحان باش ای پسر — هم جدا از فاسقان باش ای پسر
جانب ظالم مکن میل ای عزیز — ور کنی گردی از آن خیل ای عزیز
رو ز اهل ظلم بگریز ای فقیر — تا نسوزی آتش تیز ای فقیر
صحبت ظالم بسان آتشست — زانکه خلق از او تند و سرکشست

از حضور صالحان صالح شوی — ور نشینی با بدان طالح شوی
هر که او با صالحان همدم شود — در حریم خاص حق محرم شود
ای پسر مگذر ز راه شرع را — اصل یابی گر بگیری فرع را
از شریعت گر نهی بیرون قدم — در ضلالت افتی و رنج و الم
هر که در راه ضلالت می رود — از جهالت با بطالت می رود
حق طلب و ز کار باطل دور باش — در سخاوت مردمی مشهور باش
هر که نگزیند صراط مستقیم — در عذاب آخرت ماند مقیم
در ره شیطان منه گام ای اخی — تا نگردی خوار و بد نام ای اخی
هر که در راه حقیقت سالکست — روز و شب خائف ز قهر مالکست

در صفات زیانکار

دوست کم باشد زیانکار ای پسر — تو طمع زان دوست بردار ای پسر
هر که میگوید بعیبهای تو فاش — دوست مشمارش بدو همدم مباش
دوست هرگز مکن با باده خوار — آنچنان کس خویشتن را دور دار
منعمی کو میکند منع زکات — دور از وی باش تا داری حیات
ای پسر از سود خواران دور باش — خصم ایشان شد خدای نور باش
دور شو زانکس که خواهد از تو سود — گر سر خود بر قدمهای تو سود
آنکه از من دم همی گیرد ربا — زینهار او را مگویی مرحبا
بر سر بالین بیماران گذر — زانکه هست این سنت خیر البشر
تا توانی تشنه را سیراب کن — در مجالس خدمت اصحاب کن

خاطر ایتام از رباب ستیز · تا ترا پیوسته حق دارد عزیز
چون شود کریان یتیمی ناکهان · عرش حق در جنبش آید ان زمان
چون یتیمی را کسی کریان کند · هالك اندر دوزخش بریان کند
انکه خند اندر یتیم خسته را · باز یابد جنت در بسته را
هر که اسرار کند فاش ای پسر · از چنان کس دور می باش ای پسر
در جوانی دار پیران را عزیز · تا عزیز دیکران باشی تو نیز
بر ضعیفان کر ببخشای دولت · کین ز سیر تهای خوب اولیاست
بر سر سیری مخور هرکز طعام · تا نمیرد ز بت دل ای علام
علت مردم ز پر خواری بود · خوردن بر تخم بیماری بود
راحتی نبود حسود شوم را · کاذب بدبخت را نبود وفا
هر منافق را تو دشمن دار باش · از وی واز فعل وی بیزار باش
توبه بد خو کجا محکم بود · مر بخیلان را مروت کم بود
تا شود دین تو صافی چون زلال · باش دایم طالب قوت حلال
وانکه باشد در پی قوت حرام · در تن او دل همی میرد تمام

در بیان صفت عم

رو بپرسیدن بر خویشان خویش · بدتران قطع رحم چیزی مدان
هر که کرد اندر خویشان و ندرو · بی کمان نقصان پذیرد عمر او
هر که ترك اقارب میکند · چشم خود خوب عقار بد مکند
کر چه خویشانت باشد ابتران · تا کم کردد صفت عمر تو بیش
هر که را از خویش او بیکانه شد · نا منش از روی افسانه شد

جنت مردی ای پسر نیکو بدان · اولوش سیدن از حق در نهان
انکه کار نیك مردان میکند · با ضعیفان لطف و احسان میکند
هر که او باشد ز مردان خدا · باشد اندر نیك دستی باسخا
ای پسر در صحبت مردان درای · تا نظرها یابی از فضل خدای
هر که از مردان حق دارد نشان · نکذراند عیب دشمن بر زبان
چون نخواهد مرد خصمان هلاك · از غم مردم شود اندوهناك
ای پسر ترك مراد خویش کیر · وانکهی راه سلامت بیش خلق

در صفت فقیر دان

فقر می دان چه باشد ای پسر · با تو کویم کر نداری زان خبر
کرچه باشد بی نوا در زیر دلق · خویش را منعم نماید بیش خلق
کرسنه باشد ز سیری دم زند · دوستی با دشمنان خود کند
کرچه باشد لاغر و زار و ضعیف · وقت طاعت کم نباشد از حریف
چون دل بر دارد و دست تهی · مینماید در نزار و فی بهی
ای پسر خود را بدرویشان سپار · تا نکه دارد ترا پروردکار
با فقیران هر که همدم میشود · در سرای خدا محرم او میشود

در صفت غفل مباش

از خدای خویشتن غافل مباش · غافلونه در ره باطل مباش
جای کر یه است این جهان در وی کوش · چشم عبرت بر کشای ولب ببند
هم چو مور از حرص هر سوی مرو · پند ناصح را بکوش جان شنو
ای پسر کودك نه ای بازی مکن · کار با شیطان انباز مکن
هرکجا تهمت بود انجا مرو · راه حق را همچو نابینا مرو

دشمنی داری ازو ایمن مباش زیر سقف بی ستون ساکن مباش
در ره فسق و هوا مرکب متاز خویشتن سخره شیطان مباش
چون سفر در پیش داری تار کن عمر خود را سر بسر بر باد کن
ای پسر اندیشه از اغلال کن نفس بد را باکد پامال کن
تا نسوزی ساز کاری پیشه کن از عذاب قهر حق اندیشه کن
جمله را چون هست از دنیا گذر جای شادی نیست با چندین خطر
آتشی در پیش داری ای فقیر هیچ خوفت نیست از نار سعیر
عقبه در راه هست بارت بس گران نگذری با رت بسبع دیگران
داری اندر پیش روز رستخیز از عذابت نیست امکان گریز
ای پسر راه شریعت پیش گیر رو روی ترک هوای خویش گیر
ای برادر باش فرمان حق تا بیابی جنت و رضوان حق
گردن از حکم خدای خود متاب تا نمانی روز محشر در عذاب
تا بیابی در بهشت عدن جای شفقتی بنمای با حق خدای
تا دهندت جای در دار السلام با فقیران روز و شب میده طعام
شاد اگر داری درون خسته را باز یابی جنت در بسته را
هر که آرد این نصیحتها بجای در دو عالم رحمتش بخشد خدای
ور نیارد این وصیت را بجای دور ماند بی شکی او از خدای
یا الهی رحم کن بر ما همه عفو کن جمله گناه ما همه
عاجزیم و جرمها کرده بسی نیست ما را غیر تو دیگر کسی
گر بخوانی ور برانی بنده ایم هر چه حکم تست از آن خرسنده ایم
رحمت حق باد بر روح کسی کین نصایح را بخواند او بسی

خدا او را دهد عالی مراتب
که گوید فاتحه بر حق کاتب

تمام شد کتاب پند
در هنگام نشست در روز
شنبه در ماه جمادی
الاولی در سال
[illegible] دو صد چهل

بو عاشقلره کمالکی هر دم دوران ایلدکوم
ایلکی کوکلمه یاد ایدرم همانا غمه ایلدکوم